

Taha Lili

زکلیا لاله

ن لیون تله عمویہ ہجرتہ لاله زکلیا منسیہا ا رشتہ از لالہ ہا

(صفحہ ۱۷۶/۱۷۷) سیمتا سالیہتہ ن اہو

978-600-182-009-0

۲۰۲۰ ن ہ - ہویہ روہہ ن لتارہ

ہجرتہ - عمویہ ن لیون تله

978-600-182-009-0

۹۷۶/۱۷۷

# تو بالاتراز عشقی



می دانستم الفبا بی تازه اجزای می کنم

بہ شهری کہ هیچ کس خواندن نمی دانند

وقتی گفتم دوست دارم

می دانستم شویش کردم بر قلبم

۹۷۶/۱۷۷-۹۷۶/۱۷۷

۲۰۲۰ ن ہ - ہویہ روہہ ن لتارہ

نویسنده: لیلاز طاهرا

مترجم: فهمیہ گداز چیان

رشتہ از لالہ ہا

لالہ زکلیا منسیہا

ن لیون تله عمویہ ہجرتہ

صفحہ ۱۷۶/۱۷۷

۲۰۲۰ ن ہ - ہویہ روہہ ن لتارہ



کتابسرای تندیس

۹۷۶-۹۷۶-۶۰۰-۱۸۲

ISBN: 978-600-182-009-0

بہ شهری کہ هیچ کس خواندن نمی دانند

وقتی گفتم دوست دارم

می دانستم شویش کردم بر قلبم

## درباره کتاب تو بالاتر از عشقی

سرگذشت عدنان، پسر یتیمی که مقارن با اشغال فلسطین در سال ۱۹۴۸ متولد می‌شود. در عنفوان جوانی، در سال ۱۹۶۷ با پیوستن به ارتش سوریه فصل جدیدی را در زندگی خود رقم می‌زند. در خلال این سال‌ها اتحادیه کشورهای عربی به رهبری عبدالناصر موجودیت پیدا می‌کند؛ اما در اوج ناباوری، قلب تپنده این اتحادیه نوپا متعاقب جنگ مصیبت‌بار شش روزه اعراب و اسرائیل از ادامه حیات بازمی‌ایستد.

عدنان در فلسطین به دنیا می‌آید. پدر پیش از تولد او فوت می‌کند و مادر چند ساعت پس از زایمان، در مسیر فرار به سوریه جان خود را از دست می‌دهد.

بازی سرنوشت، عدنان و خواهر پنج‌ساله‌اش فاطمه را به خانواده‌ای می‌سپارد که در همسایگی آن‌ها در بیت‌المقدس زندگی می‌کنند. همگی معجزه‌آسا از کشتار سال ۱۹۴۸ جان سالم به درمی‌برند.

در سفر به سوریه همراه می‌شوند... سفری که هرگز بازگشتی نداشت...

نادیا سه سال بعد در اردوگاه آوارگان فلسطین در سوریه به دنیا می‌آید. عمو مصطفی و مادر صبحیه والدین نادیا در تمام سال‌های زندگی در غربت، با یاد و خاطره فلسطین و باغستان‌های بادام زنده مانده‌اند.

## فصل اول

### بیت المقدس ۱۹۴۸

فاطمه عروسک پارچه‌ای کهنه‌اش را روی زانو نهاده بود و از پشت شیشه شاهد همه‌ی اتفاقات بود. هر چند به او گفته بودند به داخل اتاق سرک نکشد، اما نگفته بودند چشم‌هایش را ببندد، یا گوش‌هایش را بگیرد تا چیزی نشنود! دختر کوچولوی پنج ساله تصور می‌کرد اگر پشت در اتاق، ساکت و دست به سینه بنشیند، کسی متوجه حضورش نمی‌شود.

قطرات ریز باران به شیشه سرد اتاق برخورد می‌کرد. محوطه سوت و کور بیرون با تک چراغ پیاده‌رو نیمه‌روشن بود.

مادر از شدت درد ناله می‌کرد و دست‌های زن قابله را پس می‌زد. بالاخره به زحمت جثه تنومندش را به لبه تخت کشاند و موفق شد سرپا بایستد. یقه پیراهن خود را جوری کشید که دکمه‌های جلوی لباسش کنده شد، سینه‌اش خیس عرق شده بود. مایعی از لابلای دامنش جاری بود که لباس و قالیچه نخ‌نما و رنگ‌ورورفته زیر پایش را کاملاً خیس کرده بود.

زن قابله فریاد کشید: «برگرد تو تختت.»

مادر از نفس افتاده بود، بریده بریده جواب داد: «بچه... داره... می‌آد... می‌تونم...»

باید... طاقت... بیارم...»

زن قابله صورت پر از چین و چروکش را نزدیک مادر برد و گفت: «از دیروز تا به حال زور زدی، فایده‌ای نداشت، زایمان مشکل شده، این بچه به کمک احتیاج داره...»

در همین اثنا در اتاق چارتاق باز شد و صبحیه، زن همسایه با عجله داخل آمد،